

## فصل دوم

# سفرنامه، حسب حال، زندگی نامه

### درس چهارم

#### سفر به بصره

چون به بصره رسیدیم، از برهنگی و عاجزی به دیوانگان مانده بودیم و سه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم و می خواستم که در گرمابه روم باشد که گرم شوم که هوا سرد بود و جامه نبود و من و برادرم هر یک لنگی کهنه پوشیده بودیم و پلاس پاره‌ای در پشت بسته از سرما. گفتم اکنون ما را که در حمام گذارد؟ خورجینکی بود که کتاب در آن می نهادم، بفروختم و از بهای آن درمکی چند، سیاه، در کاغذی کردم که به گرمابه‌بان دهم تا باشد که ما را دمکی زیادت تر در گرمابه بگذارد که شوخ از خود باز کنیم. چون آن درمک ها پیش او نهادم، در ما نگریست؛ پنداشت که ما دیوانه ایم. گفت: «بروید که هم اکنون مردم از گرمابه بیرون می‌آیند». و نگذاشت که ما به گرمابه دررویم. از آن جا با خجالت بیرون آمدیم و به شتاب برفتیم. کودکان بر در گرمابه بازی می کردند؛ پنداشتند که ما دیوانگانیم. در پی ما افتادند و سنگ می انداختند و بانگ می کردند.

ما به گوشه ای باز شدیم و به تعجب در کار دنیا می نگریستیم و مکاری از ما سی دینار مغربی می خواست، و هیچ چاره ندانستیم، جز آن که وزیر ملک اهواز، که او را ابوالفتح علی بن احمد می گفتند، مردی اهل بود و فضل داشت از شعر و ادب و هم کرمی تمام، به بصره آمده بود، پس مرا در آن حال با مردی پارسی که هم از اهل فضل بود و آشنایی افتاده بود و او را با وزیر صحبتی بودی و این [مرد] پارسی هم دست تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند، احوال مرا نزد وزیر بازگفت. چون وزیر بشنید، مردی را با اسبی نزدیک من فرستاد که «چنان که هستی برنشین و نزدیک من آی». من از بدحالی و برهنگی شرم داشتم و رفتن مناسب ندیدم؛ رقعۀ ای نوشتم و عذری خواستم و گفتم که «بعد از این به خدمت رسم». و غرض من دو چیز بود: یکی بی نوایی؛ دویم گفتم همانا او را تصوّر شود که مرا در فضل مرتبه ای است زیادت، تا چون بر رقعۀ من اطلاع یابد، قیاس کند که مرا اهلیت چیست، تا چون به خدمت او حاضر شوم خجالت نبرم. در حال سی دینار فرستاد که این را به بهای تن جامه بدهید.

از آن دو دست جامهٔ نیکو ساختیم و روز سیوم به مجلس وزیر شدیم. مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکو منظر و متواضع دیدم و متدین و خوش سخن. ما را به نزدیک خویش بازگرفت، و از اوّل شعبان تا نیمهٔ رمضان آن جا بودیم، و آن چه آن اعرابی کرای شتر بر ما داشت، به سی دینار، هم این وزیر بفرمود تا بدو دادند و مرا از آن رنج آزاد کردند.

خدای، تبارک و تعالی، همهٔ بندگان خود را از عذاب قرض و دین فرج دهد، به حقّ الحقّ و آهله، و چون بخواستیم رفت، ما را به انعام و اِکرام به راه دریا گسیل کرد، چنان که در کرامت و فراغ به پارس رسیدیم، از برکات آن آزادمرد، که خدای، عزّ و جَلّ، از آزادمردان خشنود باد.

بعد از آن که حال دنیاوی ما نیک شده بود و هر یک لباسی پوشیدیم، روزی به در آن گرمابه شدیم که ما را در آن جا نگذاشتند. چون از در رفتیم، گرمابه بان و هر که آن جا بودند، همه بر پای خاستند و بایستادند چندان که ما در حمام شدیم، و دَلّاک و قیّم درآمدند و خدمت کردند و به وقتی که بیرون آمدیم هر که در مَسَلخ گرمابه بود، همه بر پای خاسته بودند و نمی نشستند، تا ما جامه پوشیدیم و بیرون آمدیم. و در آن میانه (شنیدم) حمامی به یاری از آن خود می گوید: «این جوانان آنان اند که فلان روز ما ایشان را در حمام نگذاشتیم.» و گمان بردند که ما زبان ایشان ندانیم؛ من به زبان تازی گفتم که: «راست می گویی، ما آ [نا] نیم که پلاس پاره ها بر پشت بسته بودیم.» آن مرد خَجَل شد و عذرها خواست و این هر دو حال در مدّت بیست روز بود و این فصل بدان آوردم تا مردم بدانند که به شدّتی که از روزگار پیش آید، نباید نالید و از فضل و رحمت کردگار- جَلّ جَلّاله و عَم نواله، نا امید نباید شد که او- تعالی- رحیم است.

سفرنامه، ناصر خسرو

## متن پژوهی

### • قلمرو زبانی

۱- معانی مختلف واژهٔ «فضل» را با توجه به متن درس بنویسید.

۲- جدول زیر را کامل کنید.

واژه	مترادف	هم خانواده
کَرَم		
انعام		
فراغ		

۳- در زبان فارسی، کلمه ای اهمیت املائی بیشتری دارد که اولاً عربی رایج در فارسی باشد، ثانیاً یک یا چند حرف از حروف شش گانه زیر را دارا باشد:

ع، ء، ع - ت، ط - ح، ه - ذ، ز، ض، ظ - غ، ق - ث، س، ص

حال از متن درس، شش واژه مهم املائی انتخاب کنید و بنویسید.

۴- معنا امری ثابت و همیشگی نیست؛ برای پی بردن به این موضوع، معنای واژه «شوخ» را در جمله «شوخ از خود باز کنیم»، با کاربرد امروزی آن، مقایسه کنید.

۵- معادل امروزی فعل های مشخص را بنویسید.

- نگذاشت که ما به گرمابه دررویم.

- ما را به نزدیک خویش بازگرفت.

- به مجلس وزیر شدیم.

۶- پسوند «-ک» در واژه «خورجینک» در چه معنایی به کار رفته است؟ دو نمونه مشابه در متن درس بیابید.

### • قلمرو ادبی

۱- دو ویژگی نثر ناصر خسرو را بنویسید و برای هر یک از متن درس نمونه ای بیاورید.

۲- متن درس «سفر به بصره» نمونه ای از سفرنامه است یا زندگی نامه؟ دلیل خود را بنویسید.

### • قلمرو فکری

۱- چرا ناصر خسرو دعوت وزیر را نپذیرفت؟

۲- معنا و مفهوم عبارت های زیر را به نثر روان بنویسید.

- دست تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند.

- چون بر رقعۀ من اطلاع یابد، قیاس کند که مرا اهلیت چیست.

۳- بیت زیر، با کدام قسمت درس، ارتباط معنایی دارد؟

«چنین است رسم سرای درشت گهی پشت به زین و گهی زین به پشت» فردوسی

۴- چگونه از پیام نهایی درس می توانیم برای زندگی بهتر بهره بگیریم؟

۵-.....

### پند روزگار

چون عمروبن لیث و اسماعیل سامانی به یکدیگر رسیدند، مصاف کردند. اتفاق چنان افتاد که عمروبن لیث به در بلخ شکسته شد و هفتاد هزار سوار او همه به هزیمت رفتند و چون او را پیش امیر اسماعیل آوردند، بفرمود تا او را به یوزبانان سپردند و این از عجایب روزگار است. چون نماز دیگر شد، فرآشی که از آن عمرولیث بود در لشکرگاه می گشت. چشمش بر عمرولیث افتاد؛ دلش بر وی بسوخت. به نزد او رفت. عمرو او را گفت: «امشب پیش من باش که بس تنها مانده ام». بعد از آن گفت: «تا مردم زنده باشد، او را از قوت چاره نیست. تدبیر چیزی خوردنی کن که من گرسنه ام». فرآش یک من گوشت به دست آورد و دیگی آهنین پیدا کرده، لختی سرگین خشک برچیده، کلوخی دو سه فراهم نهاد تا قلیه ای بکند. چون گوشت در دیگ انداخت و خود به طلب نمک شد، روز به آخر آمده بود. سگی بیامد و سر در دیگ کرد و پاره ای گوشت برداشت. دهنش بسوخت؛ سبک برآورد. حلقه دیگ در گردنش افتاد. از سوزش دیگ به آهنگ خاست و دیگ را ببرد. عمرولیث چون آن حال دید، رو سوی سپاه و نگاهبانان کرده، بخندید، گفت: «عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا هزار و چهارصد شتر می کشید و شبانگاه سگی برداشته است و می برد!» و گفت: «أصَبَحْتُ امیراً و امسیتُ اسیراً».

سیاست نامه ، خواجه نظام الملک توسی

## کلاس نقاشی

زنگ نقاشی بود، دلخواه و روان بود. خشکی نداشت. به جد گرفته نمی شد. خنده در آن روا بود. معلم دور نبود. صورتک به رو نداشت. «صاد» معلم ما بود. آدمی افتاده و صاف. سالش به چهل نمی رسید. کارش نگار نقشه قالی بود و در آن دستی نازک داشت. نقش بندی اش دلگشا بود و رنگ را نگارین می ریخت. آدم در نقشه اش نبود و بهتر که نبود. در پیچ و تاب عرفانی اسلیمی، آدم چه کاره بود؟

معلم مرغان را گویا می کشید؛ گوزن را رعنا رقم می زد؛ خرگوش را چابک می بست. سگ را روان گرته می ریخت، اما در بیرنگ اسب حرفی به کارش بود و مرا حدیثی از اسب پردازی معلم در یاد است.

سال دوم دبیرستان بودیم. اول وقت بود و زنگ نقاشی ما بود. در کلاس نشسته بودیم و چشم به راه معلم. «صاد» آمد. برپا شدیم و نشستیم. لوله ای کاغذ زیر بغل داشت. لوله را روی میز نهاد. نقشه قالی بود و لابد ناتمام بود. معلم را عادت بود که نقشه نیم کاری با خود به کلاس آورد و کارش پیوسته همان بود: به تخته سیاه با گچ طرح جانوری می ریخت؛ ما را به رونگاری آن می نشاند و خود به نقطه چینی نقشه خود می نشست.

معلم پای تخته رسید؛ گچ را گرفت؛ برگشت و گفت: «خرگوشی می کشم تا بکشید.» شاگردی از در مخالفت صدا برداشت: «خرگوش نه!» و شیطنت دیگران را برانگیخت. صدای یکی شان برخاست: «خسته شدیم از خرگوش، دنیا پر حیوان است.» از ته کلاس شاگردی بانگ زد: «اسب!» و تنی چند با او هم صدا شدند: «اسب، اسب!» و معلم مشوش بود. از در ناسازی صدا برداشت: «چرا اسب؟» به درد شما نمی خورد. حیوان مشکلی است.» پی بردیم راه دست خودش هم نیست و این بار اتاق از جا کنده شد. همه با هم دم گرفتیم: «اسب، اسب!» که معلم فریاد کشید: «ساکت!» و ما ساکت شدیم. و معلم آهسته گفت: «باشد، اسب می کشم.» و طراح ای آغاز کرد. «صاد» هرگز جانوری جز از پهلوی نکشید. خلف صدق نیاکان هنرور خود بود و نمایش نیم رخ زندگان رازی در بر داشت و از سر نیازی بود. اسب از پهلوی، اسبی خود را به کمال نشان می داد.

دست معلم از عقب حیوان روان شد؛ فرود آمد. لب را به اشاره صورت داد. فک زیرین را پیمود و در آخره ماند. پس بالا رفت، چشم را نشاند؛ دو گوش را بالا برد؛ از یال و غارب به زیر آمد؛ از پستی پشت گذشت؛ گرده را برآورد؛ دم را آویخت. پس به جای گردن باز آمد. به پایین رو نهاد؛ از خم کتف و سینه فرا رفت و دو دست را تا فراز کله نمایان ساخت. سپس شکم را کشید و دو پا را تا زیر زانو گرته زد. «صاد» از کار باز ماند. دستش را پایین برد و مردد مانده بود. صورت از او چیزی می طلبید؛ تمامت خود می خواست. کله پاها مانده بود با سُم ها و ما چشم به راه آخر کار و با خبر از مشکل «صاد». سراپاش از درماندگی اش خبر می داد اما معلم درنماند. گریزی رندانه زد که به سود اسب انجامید؛ شتابان خط هایی درهم کشید و علفزاری ساخت و حیوان را تا ساق پا به علف نشاند. شیطنت شاگردی گل

کرد. صدا زد: «حیوان مچ پا ندارد، سم ندارد». و معلّم که از مخمّصه رسته بود، به خون‌سردی گفت: «در علف است؛ حیوان باید بچرد».

معلّم نقّاشی مرا خبر سازید که شاگرد وفادار حقیرت هر جا به کار صورتگری درمی‌ماند، چاره درماندگی به شیوه معلّم خود می‌کند.

اتاق آبی ، سهراب سپهری

### متن پژوهی

#### • قلمرو زبانی:

- ۱) سپهری، برای کلمه «نقّاشی کردن» از چه معادل های معنایی دیگری استفاده کرده است؟
- ۲) برای هریک از موارد زیر ، یک مترادف از درس بیابید.
  - برآمدگی پشت پای اسب (.....)
  - چنبره گردن (.....)
  - میان دو کتف (.....)
- ۳- از متن درس ، چهار واژه مهمّ املائی بیابید و بنویسید .
- ۴- در بند چهارم درس ، فعل های اسنادی را مشخص کنید .

#### • قلمرو ادبی

- ۱- در کدام قسمت از این متن ، می توان نشانه های شاعری نویسنده را یافت ؟
- ۲- دو نمونه از ویژگی های بارز این نوشته را بنویسید .
- ۳- دو کنایه در متن درس پیدا کنید و مفهوم آن ها را بنویسید .

#### • قلمرو فکری

- ۱- از نظر نویسنده ، کلاس درس نقّاشی در مقایسه با سایر درس ها چه ویژگی هایی داشت ؟
- ۲- معنی و مفهوم هریک از عبارت های زیر را بنویسید.

- خَلْفِ صدق نیاکان هنرور خود بود .

- اسب از پهلوی ، اسبی خود را به کمال نشان می داد.

۳- به نظر شما چرا « صاد » هرگز جانوری جز از پهلوی نکشید؟

۴-.....

## روان خوانی:

### پیرمرد چشم ما بود

بار اول که پیرمرد را دیدم در کنگره نویسندگانی بود که خانه فرهنگ شوروی در تهران علم کرده بود؛ تیر ماه ۱۳۲۵، زبر و زرنگ می آمد و می رفت. دیگر شعرا کاری به کار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن، جوانکی بودم و توی جماعت بر خورده بودم. شبی که نوبت شعر خواندن او بود، یادم است برق خاموش شد و روی میز خطابه شمعی نهادند و او «آی آدم ها» یش را خواند.

تا اواخر سال ۲۶ یکی دو بار به خانه اش رفتم. خانه اش کوچه پاریس بود. شاعر از «یوش» گریخته و در کوچه پاریس! عالیه خانم رو نشان نمی داد و پسرشان که کودکی بود، دنبال گربه می دوید و سر و صدا می کرد. دیگر او را ندیدم تا به خانه شمیران رفتند. شاید در حدود سال ۲۹ و ۳۰. یکی دو بار با زنبه به سراغشان رفتیم. همان نزدیکی های خانه آنها تکه زمینی وقفی از وزارت فرهنگ گرفته بودیم و خیال داشتیم لانه ای بسازیم. راستش اگر او در آن نزدیکی نبود، آن لانه ساخته نمی شد و ما خانه فعلی را نداشتیم. این رفت و آمد بود و بود تا خانه ما ساخته شد و معاشرت همسایگانه پیش آمد. محل هنوز بیابان بود و خانه ها درست از سینه خاک درآمده بودند و در چنان بیغوله ای آشنایی غنیمتی بود؛ آن هم با «نیما». از آن به بعد که همسایه او شده بودیم، پیرمرد را زیاد می دیدم، گاهی هر روز. در خانه هامان یا در راه. او کیفی بزرگ به دست داشت و به خرید می رفت و بر می گشت. سلام علیکی می کردیم و احوال می پرسیدیم و من هیچ فکر نمی کردم که به زودی خواهد رسید روزی که او نباشد.

گاهی هم سراغ همدیگر می رفتیم. تنها یا با اهل و عیال. گاهی درد دلی، گاهی مشورتی از خودش یا از زنش یا درباره پسرشان که سالی یک بار مدرسه عوض می کرد و هر چه می گفتیم بحران بلوغ است و سخت نگیرید، فایده نداشت.

زندگی مرقه‌ی نداشتند. پیرمرد شندرغازی از وزارت فرهنگ می گرفت که صرف و خرج خانه اش می شد. رسیدگی به کار منزل اصلاً به عهد عالیه خانم بود که برای بانک ملی کار می کرد و حقوقی می گرفت و بعد که عالیه خانم بازنشسته شد، کار خراب تر شد. پیرمرد در چنین وضعی گرفتار بود. به خصوص این ده ساله اخیر و آنچه این وضع را باز هم بدتر می کرد، رفت و آمد شاعران جوان بود.

عالیه خانم می دید که پیرمرد چه پناهگاهی شده است برای خیل جوانان اما تحمل آن همه رفت و آمد را نداشت، به خصوص در چنان معیشت تنگی. خودش هم از این همه رفت و آمد به تنگ آمده بود. هر سال تابستان به یوش می رفتند. خانه را اجاره می دادند یا به کسی می سپردند و از قند و چای گرفته تا تره بار و بنشن و دوا درمان، همه را فراهم می کردند و راه می افتادند؛ درست همچون سفری به قندهار، هم بیلاقی بود هم صرفه جویی می کردند.

اما من می دیدم که خود پیرمرد در این سفرهای هرساله به جست و جوی تسلیی می رفت، برای غم غربتی که در شهر به آن دچار می شد. نمی دانم خودش می دانست یا نه که اگر به شهر نیامده بود، نیما نشده بود. مسلماً اگر درها را به رویش نبسته بودند، شاید وضع جور دیگری بود، این آخری ها فریاد را فقط در شعرش می شد جست. نگاهش آرام و حرکاتش و زندگانی اش بی تلاطم بود و خیالش تخت.

به همین طریق بود که پیرمرد دور از هر ادایی به سادگی در میان ما زیست و به ساده دلی روستایی خویش از هر چیز تعجب کرد و هر چه بر او تنگ گرفتند، کمربند خود را تنگ تر بست تا دست آخر با حقارت زندگی هاماخت شد. هم چون مروارید در دل صدف کج و کوله ای سال ها بسته ماند. در چشم او که خود چشم زمانه ما بود، آرامشی بود که گمان می بردی شاید هم به حق از سر تسلیم است اما در واقع طمانینه ای بود که در چشم بی نور یک مجسمه دورۀ فراعنه هست.

در این همه سال که با او بودیم، هیچ نشد که از تن خود بنالد. هیچ بیمار نشد؛ نه سردردی نه پادردی و نه هیچ ناراحتی دیگر. فقط یک بار، دو سه سال قبل از مرگش شنیدم که از تن خود نالیده؛ مثل این که پیش از سفر تابستانۀ یوش بود.

شبی که آن اتفاق افتاد، ما به صدای در از خواب پریدیم اول گمان کردم میراب است. خواب که از چشمم پرید و از گوشم، تازه فهمیدم که در زدن میراب نیست و شستم خبردار شد گفتم «سیمین! به نظرم حال پیرمرد خوش نیست». کلفتشان بود، وحشت زده می نمود.

مدتی بود که پیرمرد افتاده بود. برای اول بار در عمرش - جز در عالم شاعری - یک کار غیر عادی کرد؛ یعنی زمستان به یوش رفت و همین یکی کارش را ساخت. از یوش تا کناره جاده چالوس روی قاطر آورده بودندش. اما نه لاغر شده بود نه رنگش برگشته بود. فقط پاهایش باد کرده بود و از زنی سخن می گفت که وقتی یوش بوده اند برای خدمت او می آمده، می نشسته و مثل جغد او را می پاییده، آن قدر که پیرمرد رویش را به دیوار می کرده و خودش را به خواب می زده و من حالا از خودم می پرسم که نکند آن زن فهمیده بود؟ هر چه بود آخرین مطلب جالبی بود که از او شنیدم. هر روز سری می زدیم؛ آرام بود و چیزی نمی خواست و در نگاهش همان تسلیم بود، و حالا؟ ...

چیزی به دوشم انداختم و دویدم. هرگز گمان نمی کردم که کار از کار گذشته باشد. گفتم لابد دکتری باید خبر کرد یا دواپی باید خواست. عالیه خانم پای کرسی نشسته بود و سر او را روی سینه گرفته بود و ناله می کرد: «نیمام از دست رفت!؟»



آن سر بزرگ داغ داغ بود اما چشم‌ها را بسته بودند؛ کوره‌ای تازه خاموش شده. باز هم باورم نمی‌شد. عالی‌ه خانم بهتر از من می‌دانست که کار از کار گذشته است ولی بی‌تابی می‌کرد و هی می‌پرسید: «فلانی! یعنی نیمام از دست رفت»؟

و مگر می‌شد بگویی آری؟ عالی‌ه خانم را با سیمین فرستادم که از خانه ما به دکتر تلفن کنند. پسر را پیش از رسیدن من فرستاده بودند سراغ شوهر خواهرش. من و کلفت خانه کمک کردیم و تن او را - که عجیب سبک بود- از زیر کرسی درآوردیم و روبه‌قبله خواباندیم.

گفتم: «برو سماور را آتش کن؛ حالا قوم و خویش‌ها می‌آیند» و سماور نفتی که روشن شد، گفتم رفت قرآن آورد. لای قرآن را باز کردم؛ آمد «والصّافّات صفا».

«جلال آل احمد»

#### - درک و دریافت:

۱- این متن، «زندگی نامه»، به شمار می‌آید؟ یا «حسب حال»؟ چرا؟

۲- آشنایی با نحوه زندگی بزرگان علم و ادب چه فایده‌هایی دارد؟